به نام خدا

به مثال عشق

نویسنده:

سارا حسنی



سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست نویسی
موضوع
موضوع
رده بندی کنگره
رده بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

نام کتاب: **به مثال عشق**

نـــاشر: انتشارات نسل روشن

نویسنده: سارا حسنی

طراحی جلد: علیرضا زمانی

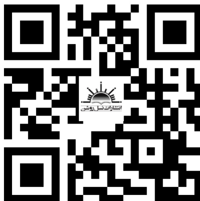
چاپخانه صحافی: نسل روشن

نوبت چاپ: اول – ۱۳۹۸

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

شابک: ۶-۲۱۴-۲۴۷-۶۲۲-۹۷۸



آدرس : تهران – میدان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان شهید نظری شرقی، پلاک ۶۱ طبقه چهارم واحدB۴۴

۶۶۹۵۳۱۲۶

www.nasleroshan.com nasle_roshan @nasleroshan



سخن ناشر

انسان مثال گیاهی است که خشک شده و از بین می‌رود و تمام زیبایی‌های انسان نیز همچون گلی است که پژمرده می‌شود.

آری؛ گیاه خشک و پژمرده می‌شود و انسان نیز مانند گیاه از بین می‌رود اما تنها کلام، افکار و آثار او باقی می‌ماند.

انتشارات نسل روشن در تلاش است تا با ایجاد یک بستر مناسب در حمایت از مولفان و همچنین ماندگاری ایده‌ها، آثار و افکار آنها و با انتشار کتابی ارزشمند که از سطح علمی مطلوبی برخوردار باشد به وظیفه‌ی انسانی و اعتقادی خویش عمل کند تا بتواند اثری سازنده را به عنوان میراثی ناچیز برای نسل روشن باقی گذارد.



فهرست























با تشکر از الطاف پدر و مادر عزیزم...

برای تمام زحماتی که متحمل شدند، تا بماند

لبخند بر لب‌های من

تقدیم به...

روح پاک زنده یاد؛ سرکار خانم نشمیه حسنی

باشد که یاد و نامت جاودان بماند در خاطر و قلب‌هایمان.



تمنا

نیست انگار
هیچ نشان از
مستانگی
دلدادگی
دیوانگی...
در پس یک بازدم دلهره‌آور مرا دید
یکی گفت وصف حال این
دیوانه را
دم ز تمنای خس خس
باد خزان
ترس از بازدمم
چه کنم کین نگارای شبان
ظلمت به همه عالم شد
هرنفس ذکرتو بود
هرشعربه ابیات فرو رفته
به لای پیچ و خم
در هم شتافته‌ی مویت
بوی مویت
واااى... بوی مویت!

تلاطم

گم کرده‌ام خویش را

در هیاهوی این مردمان بی‌عشق!

در تلاطم قلبی که به یاد دلبرش

به سوگ نشسته است

و آشوبی تلخ

در پس این همه دیوانگی...

از جنونی سرد در پس هر «با تو» می‌مانم

زلف بیفشان، رخ نما

دلبری کن در پس هر رفتنت!

با من شعری بخوان در پس هر حضورت

قافیه کن عاشقانه‌هایت را در پس هر رویدنت

برایم فرق داشته باش در پس هر بویدنت

باز هم دوستم داشته باش در پس هر گذرت

فراسوی خیال

و درفراسوی خیالم

آنجا که عشق مقصدی می‌شود

مشترک برای جنگیدن

و لاله‌زارها

آغشته می‌شوند به قهقهه‌هایی

از عمق پیکرهای من و تو

در زیرسنگینی آسمانی که

نقشش تابیدن است

نه باریدن!

در جاده‌ای از خواستن‌ها و رسیدن‌ها

با چمدانی از ماندن‌ها

انتظارت را خواهم کشید

که بیایی

که بمانیم

که نروی!

گناه

و لب‌های آلوده به گناه نامحرمان

برای از یاد بردن بوسه‌ی محرم

و ازدحام آغوش‌های سرد!

برای به یغما سپردن آغوشی گرم

در گذشته‌ی خویش!

چه کسی گناهکار است؟!

دختری محجوب که برای فراموشی معشوق

تن به هرآغوشی می‌سپارد

یا پسری مغرور که برای فراموشی یک بوسه

دختران شهر را بوسه باران می‌کند!

تو بگو!

گناه چیست؟

گناهکار کیست؟

روزگاری

و من شعر می‌نوشتم

تا در خاطرم بماند.

روزگاری آدمی را

بیشتر از جان می‌خواستم

ناگه به خود آمدم

سردرگم

در کوچه پس کوچه‌های روزهای جوانی‌ام

که نه منی از آن مانده بود

نه عشقی برای دادن جان به آن معشوق!

به گمانم تمام عاشقانه‌هایم

را سروده باشم

که تو در من این چنین

رنگ باخته‌ای!

چاره

چاره‌ای نبود

برای تا ابد ماندنت در من،

باید

شاعرمی‌شدم!

و برای رهایی

از عشق در تمام نوشته‌هایم

بنویسم.

شاید از گم شدن بهراسی

و دگر

ازعشق نگریزی

اما...

راستی کسی که می‌گریزد

اصلا از گم شدن می‌هراسد؟



منجلاب

و کابوسی به نام شهوت

گریبانگیر رؤیایی شد به نام عشق!

تا برای رهایی از

دوست داشته نشدن،

دوست داشته شده‌ها را

در منجلاب خود غرق کند!

ایمان

و من

در هجوم انکار احساس

چیزی رایافتم که

همگان فراری بودند برای درکش

که گاه می‌شود

ایمان را در قلب های کافرنما

با شدت بیشتری یافت!

باورش سخت است و اندکی تلخ

اما

آنان که فریاد می‌کشند کافرند

فقط قلب‌هایشان شکسته است

والا

کفرحقیقی در کار نیست

کنارم بنشین

کنارم بنشین

آرام و پراشتیاق

مرا در حصار بازوانت گرفتار کن

آنگاه

برایت شعری خواهم سرود

با طعم ماندن

واندکی چاشنی دوست داشتن...

حصار دور شانه‌هایم را تنگ‌تر کن

بگذار آرام و بی‌صدا

با عطرگلویت در چهارخانه‌های پیراهنت

تا ابد حبس بمانم.

من خواهان جنونم

بایدهمه عالم بدانند

جنون چیزی جزگرمای آغوش تو نیست!

امروز

روزهای فراوانی گذر کردند

تا به امروز رسیدم

ده‌ها پاییز

بهار

تابستان

و زمستان را

با چشم‌های خویش گذراندم

وصدها لبخند و اشک را

با قلب خویش لمس کردم

تا دریابم

هیچ چیزجهان لایق غوطه ور ماندن من

در غم را ندارد،

الا پیچ وخم‌های پیشانی مادر

وجای خالی پدر و بودنش در قاب عکس...

گل خواهم آورد

برایت گل خواهم آورد

برسرقراری که بود و دیگرنیست!

تورا تا روزی که نفس می‌کشم

زندگی خواهم کرد

تا بدانی قصه‌ی ماندن

رویا نیست

طرز زندگی آدمیست

و روزی که تورا عقل و قلبم برد زیاد

باید بدانی

که برایت آن روز خواهم مرد!

آخرین بوسه

و قسم به آخرین بوسه

در بن‌بست‌ترین خیابان‌های تهران

و قسم به اشک‌هایی که

از آخرین بوسه

یاورترین یار من ماندند!

نامت را تا ابد از یاد نخواهم برد

که شاید فردا سرنوشت جور دیگر بسراید

تقدیر ما را...

و باران و آسمان و خیابان‌ها

جور دیگر نظاره کنند ما را!

شاید

من جای تو باشم و هی ناز کنم

تو جای من باشی و

ماندن انتخاب آخرت

باران

باران میزد

و در پس هررگبار

رعد و برق هایش

خاطره‌ای از قبرستان خاطره‌ها

آرام جان می‌گرفت

تا شروعی باشد

به مثال قهوه‌ای تلخ

و در امتداد هرشب طوفانی

آدمی

آرام، جان می‌دهد

برای کسی که بود و دیگر نیست!

گذر کرد

باید گذر کرد

از تاریکی

تا رسید به نور...

باید سقوط کرد

از چشم نااهلان

تا رسید به اهلی‌ترینش

باید رفت در امتداد یک شب

تا رسید به ابتدای یک روز

باید گذر کرد از یک رود

یک دشت

یک کویر

یک آدم

تا رسید به تو!

مادر

گذر خواهم کرد از بلندی البرز
و سردی کوهستان‌ها
از بی‌کرانی اطلس
تا بی‌کرانی آرام
به پرواز خواهم درآورد
جسمم را
در هفت آسمان
وسرانجام از ظلمت خاک
عبور خواهم کرد
برای رسیدن به تو
برای تا ابد ماندن
در آغوش تو.
یادت هزاران بار
مقدس باد مادر...

میرفت

می‌رفت

او می‌رفت

می‌رفت که فراموش کند

عشق بازی ترسناک لحظه هایست پراز باور

لحظه‌های پراز احساس پراز باور

می‌رفت تا بجنگد

بی‌هیچ لشکری

با سپاهی از ناامیدی‌ها

تا در تلاطمی از دردهای فردا مجبور نشود

زنده به گور کند آرزوهایش را

می‌رفت تا بیابد راز جاودانگی لبخند را

بغض از سرخوشی

بی‌درد را

چشیدن بوسه بی‌هوس را

آغوش بی‌منت یار را

می‌رفت



و می‌رفت

و می‌رفت

کجا و کیست

آن که روزی

مرا از رفتن بازمی‌دارد.

فریاد

فریاد می‌زد که میرود

چیزی بود شبیه تزریق تنفر

به قلب!

سالها بعد او رفت

اویی که جان من بود

رفت

و حالا من مانده بودم و دنیایی تلخ

و روزمرگی‌های پراز جنگ.

باور کن چیزی بود

شبیه مرگ...!

ترمیم عشق

گریه‌های

این زن از برای تو

عشق را ترمیم نمی‌کند!

این شهر

بی‌نبض نفس‌های من هم زنده است

اما بدان

بعد از قطع نفس‌هایم

بازهم همین حوالی تو

درست

یک قدمی رگ گردنت

خیمه به پا می‌کنم

تمام مسیر

و روزهای

فراوانی گذر کردند؛

گویی تمام مسیررا

اشتباه رانده‌ام!

خستگی، امان قلبم را بریده است

اطرافم پراز خالیست!

پراز نبودن‌های از سرعیب...

زانوهایم را بغل گرفته‌ام

برای تسکین دردی

که دیگرنیست ،اما هست

رویاهایم را

به دست باد سپرده‌ام

برای آرزوی که بود و دیگر نیست

حال من مانده‌ام و

منی از من رنجیده

حال من مانده‌ام



بین پارادوکسی از تضادهای زندگی خویشتن

من بازهم می‌پرسم

به کجا باید رفت؟

با که باید رفت؟

کفر عقلانیم

و اما

تمام چیزی که می‌خواستم

در نوع خودش

سخت، آسان بود

این که بماند

ایمان

در لحظات واپسین زندگی‌ام

اما جور دیگر سرنوشت جور شد

ناگه

در برابر جدال کفر عقلانی‌ام

قلب ایمان نشانه شد

تا کافر خودساخته‌ای شوم

که به دنبال خدایش

در شعرها می‌گردد

نقطه‌ی پر وهم

آنجا که باران
بهانه‌ای می‌شود برای گریستن
آنجا که معشوقه
دلیلی می‌شود برای ناسپاسی
آنجا که
رویاهایت رنگ می‌بازند
درست در همان
نقطه‌ی پروهم جهان
جسمت، روح خواهد باخت!
می‌دانی؟
اینجا دردها برایت
شعرمی‌خوانند
با صدای دلهره‌آور دلتنگی
و تو نیز
باهربیتش می‌توانی
مرگ را زندگی کنی...

ازدحام

و در نیمه‌های شب

درست

در ازدحام

افکار باطل کننده‌ی عقل

و

روشن کننده‌ی قلب

ناگهان و برای تمام عمر

از تو خواهم گذشت

تا برای همیشه

در تو حک بماند

که سنگ‌ترین قلب‌ها در

اوج احساس

آرمیده‌اند...



من وتو

از منی که برای تو

در هربیت شعرهایش

عاشقانه‌ها را

بی‌ترس کنار هم می‌چیند

تا تویی

که در هرقدم دوری‌ات

از من،

منی که دیگرتوست

مرگ را می‌جویی

دیگر

گریزی نیست!

باید پذیرفت

سرنوشت، ما را با هم می‌خواند...

احساس مرده

او مرده بود اما

همه داشتند لبخند می‌زدند!

در این میان

تنها من برایش سخت گریه می‌کردم؛

زیرا من تماشاگر حادثه‌اش بودم

من بودم و دیدم، دیدم که

چگونه روی قلبش با مشت می‌کوبید

و فریاد می‌زد

احساست را نادیده بگیر

و بین این مردمان بی‌عشق

بگذار خالی ازعشق و عاطفه باشی

بعد از آن شب

بارها و بارها دیدمش

بارها منطقی و منطقی‌تر دیدمش

اما هنوز هم قلبش می‌کوبید

فکر می‌کردم خبری نیست



حالش میان منطق جان گرفته‌اش خوب خوب است

اما مثل این که او مرده بود

او با تمام جان و دل و احساسش مرده بود

و فقط

دم و بازدم را تکرار می‌کرد

همین...!

پر از خالی

گفت: ازت خیلی می‌ترسم

گفتم: چرا؟ مگه جنی، چیزی‌ام؟

خندید و گفت: نه، از اون لحاظ نه!

می‌ترسم بهت دل ببندم ولی تو دل نبندی

گفتم: نترس!

عاشق کردن آدمی که قلبش خالیه

کار سختی نمی‌تونه باشه!

گفت: یعنی قلبت خالیه؟

گفتم: خالی‌تر از همیشه

از فردا شروع کرد به پر کردنش

اون واقعی‌ترین عاشق دنیا بود

دلبست

دلبستم



جدل

حال جدل میان

قلبی است که می‌خواهد بماند

و جسمی

که شوق پرواز دارد

به پای کدام یک بمانم؟

که فردا روز

روی تماشا به چشمان

روحم را پیدا کنم!

دوستم داشته باش

دوستم داشته باش!

به مثال یک بوسه

بعد از

اولین هم‌آغوشی

به مثال گرمای آغوشت

بعد از یک برف طولانی

دوستم داشته باش!

به ذوق اولین دیدار

به شیرینی طعم اولین سیگار

دوستم داشته باش!

در پس هر اصرار برای دل دادن

دوستم داشته باش!

دوستم داشته باش!

و

دوستم داشته باش!

یک آدم

من اما در تمام زندگی‌ام

چیزهای را از دست دادم

که از صمیم قلب ایمان داشتم

برای تا ابد ماندنشان!

چیزهای مثل :یک خاطره

یک واژه

یک احساس

و شاید هم؛ یک آدم!

به راستی درد کدام یک کشنده‌تراست؟

ایمانی که زیرخروارها بی باوری جان می‌دهد

یا زوال یک خاطره

یک واژه

یک احساس

و شاید هم یک آدم

پاسخ من شاید یک شعر

و

باید زندگی من است ...

چیست عشق

چیست این عشق ؟
که برمدارش با
رقص
جهانی می‌گردد
کیست؟
عاقل براین فلسفه‌ی
بوسه‌ی دل
چیست
قصه‌ی پریشانی باد
لای موهای یار
کیست و چیست
از کجا می‌آید؟



انفجار

درد می‌کند جز به جز

قفسه‌ی سینه‌ام

انگار مرگی در حال انفجار است

و مغزی

تداعی‌گر تابوتیست بر دوش احساسم

چیزی در حال نابودیست

در من

چیزی شبیه

رؤیایی

شوقی

چشم‌هایی

آدمی؛ آخ آدمی ...

آخرین بار

وآخرین باری که من

خودم را ملاقات کردم برمی‌گردد به

سالها پیش در یک روز بارانی

روزی شبیه به امروز

که او هنوز هم در رگ‌هایم

جاری بود.

سرنوشت

می‌خواستم

می‌خواست

من حضورش را

اما

سرانجام سرنوشت

بازی‌اش را آغاز کرد

برای نابودی آدمی چون من

که

رویاهایش با تیره‌ترین

قلم‌ها

در دفترآرزوها ثبت گردیده بودند.

بی تاب

و او تمامش، تمام بودم

گویی بی‌تاب تمامش بود

که این چنین بی‌مهابا در فکر رهایی

تمامش از جانب من می‌زیست

روزها رفتند...

و

ماه‌ها آمدند

تمام دنیای من فروپاشیده بود در انفجار عظیم رهایی

و حال من مانده بودم

دست خالی و تنها

و سوزش رویایی که به جاودانگی‌اش یقین داشتم

باید بگویم

تمامم درد می‌کند

از خلأ تمامش در ذره ذره‌ی سلول‌هایم

چه باید کرد

چاره چیست؟

من تمامم برای تمامش به سجده رفته است

ایمانم را خدشه نزنید!

آشوب جهان

من اما تک مانده بودم

در نبردی سخت که

حلق آویز می‌کرد مرا

در آشوب جهان

هرکه را که می‌دیدم

روزگاری دوست خطابش کرده بودم

اما حال

در سپاه دشمن

رقص شمشیر

و آهنگ نبرد برایم

می‌نواخت

من اما در آشوب جهان تلخ،

تک مانده بودم

مرا از رفتن دگر

هیچ هراسی نیست ...

سردی بی پایان

ژنده پوشی در فهم

آماده برای نبردی سخت

در عمق افکاری سرد

سوال من این است:

آیا هنوز هم می‌شود کسی را

دوست داشت؟

بی‌آنکه از رفتنش ترسید؟

یا می‌شود برای کسی مرد

بی‌آنکه برایت تب کند؟

نیست

شایدهم برای من،

تو اما هنوز هم می‌توانی

شکیباتراز قبل

نخ دوست داشتنت را

تبدیل به ریسمان کنی!

پوچ

عشق ...

پوچی دردآور این روزهای من

سردی بی‌پایان

شب‌های پراز بی‌حوصلگی‌های من

راستش می‌خواهم به تو بگویم

چند صباحی می‌شود

که برایم رنگ باخته‌ای

اینک

دنیای رنگارنگ من

بی تو تیره‌ترین

حالت‌ها را دارد!

باید برای لمس خوشبختی

زندگی را جور دیگر با دید دیگر نگریست!

چیزی میان ما

چیزی میان ما
تغییر نخواهد کرد
تو می‌روی اما
عشقی نخواهد رفت
سردی و تلخی‌ها معنی نمی‌گیرند
درد می‌کشیم اما
عشقی نمی‌میرد
تا می‌زند این نبض
هوشم هوای توست
فکرم کنار توست
تا می‌روی از یاد قلبم نمی‌کوبد
فکر و خیال تو
درمان این درد است
چاره چگونه جست؟
ساده نباید رفت
عابر نباید بود



این دل برای توست

فکری به حالش کن

برگرد و با من باز

تمدید این عشق کن ...

مادربزرگ

مادربزرگم که مرد

پدربزرگم سه ماه بعدش

دق کرد و رفت سینه‌ی قبرستون

بغل یارش آروم خوابید

ببین نمی‌گم بعد من

بمیر، نه!

ولی تو رو خدا زندگی هم نکن!

کویر

خیلی از روزها هم ما آرام بودیم
اما تظاهر می‌کردیم به آشوب بودنمان
تا به یار بفهمانیم
برایم مهمی؛ آنقدر مهم که
برایت آرامشم به طوفان تبدیل می‌شود!
اما خیلی از روزها هم آشوب بودیم
اما یارمان دوری کرد
آرامشش را حفظ کرد و گوشه‌ای
نظاره‌گر حال بدمان شد
و لبخندی ژکوند تحویل جانمان داد
با آن که خوب می‌دانست با «جانم» گفتنش
جانم، پا می‌گیرد و تازه می‌شود
اما دست به سینه
اوضاع خراب جهانمان را نظاره کرد
شاید هم جان ما طلب بسیار داشت
از کویر،
سبزی بی پایان را آرزوی محال است!

شب

و کیفیت شب

برای همه یکسان نیست

کسی از دوری دیگری

گریه‌کنان شب را وداع می‌گوید

دیگری از لذت هم‌آغوشی محرمش

لبخند می‌زند و شبش را

پایان می‌دهد

کسی دیگر بر تخت بیمارستان

ناامید از گشودن چشم‌هایش برای

دیدار طلوع آفتاب فردا

امشبش را تلخ بدرود می‌گوید

آن دیگری نیز

با فکر به معشوقه‌اش آرام و با لبخند

خواب را برمی‌گزیند

چیست و کیست این اشرف مخلوقات؟

که گاهی خوش و گاهی تلخ شبش را می‌گذراند ...

جلاد

می‌درد حس خوشبختی را
در تارو پود من
آدمی که عشق می‌خواندمش!
اما امروز همچون جلاد،
با منطق بی‌منطقش
می‌زند برسر احساسم
و رؤیای که از
دوستت دارم‌هایش
بافته بودم
برای سردی این روزهای خودم
طنابی ساخته است
برای قتل احساسی که بین ما بود
و دیگر نیست
می‌درد حس خوشبختی را در
تارو پود من
دلبری که جان می‌داد
برای دوباره دیدنم!

درد

پرسید: کسی می‌داند درد چیست؟

افسار پاره کردم و گفتم: درد یعنی من،

منی که مانده‌ام در لشکری

شکست خورده

در برابر جنگی نابرابر

که دیوانگان اهل رزم زندگی خطابش می‌کنند

درد یعنی من

که پس از هر رفتنش

تکه‌ای از من،

از من می‌گذرد

انگار که دیگر تعلقی به من ندارد

و شاید هم نداشته است

امید

هرروز صبح

امیدی می‌درخشد

در پستوی خیالم

ظلمات که می‌آیند

شب که می‌شود

باز چیزی از درون

ضربه‌ای به منطقم می‌کوبد

و با درد می‌گوید

نور امید صبح فردا

وهمی بیش نبوده است

اما من لبخند می‌زنم و افکارم را در

اوج احساس می‌درم

و با خود زمزمه می‌کنم

چون خدایی هست، زندگی باید کرد

من برای فردا از خدای خویش

ثانیه‌های آغشته به توکل می‌خواهم تا ریشه کند ایمان در من

فنجان قهوه

واما در فنجان قهوه‌ی من
منی جا مانده است
که روزگاری برای فرار
از هم‌آغوشی‌اش با عشق
خود را سرگردان
آرام‌بخش‌ها کرده بود
آرام در گوشم زمزمه می‌کند
فالگیرپیر:
تورا چگونه این گونه شده است؟
و بغضش برای من،
و سرنوشت من بی‌تو
به چشم‌هایش هجوم می‌آورند
اما من همان گرگ باران دیده‌ای شده‌ام
که به نبودت عادت کرده است
پس لبخند می‌زنم
در برابرهجوم اشک‌های فالگیر
و تورا طبق معمول،
ترک عادت می‌کنم

خنده

با درد می‌گریم

با خنده خواهی رفت

خنده ندانم چیست

با درد تو دانی چیست ؟

آسان به تاراج می‌بری

روح و دل و آسودگی

من زین همه غصه شبی

ترک جهانت می‌کنم

مجنون منم

لیلا تویی!

جام و جهان من تویی

باید بمانی با دلم

رفتن نباشد چاره‌ات

من زین همه غصه شبی

ترک جهانت می‌کنم

اجبار

من اما تمام

راه را رفته بودم

راستش هیچگاه رفتن انتخاب من نبود

بین خودمان بماند

اما، رفتن اجبار زندگی من بود

بعدها هرکه مرا می‌شناخت

گلایه می‌کرد از

پاهایم که رسم ماندن نیاموخته بودند

اما هیچکدام از آنها عشقی که برایشان

به یادگار گذاشته بودم را ندیدند

و نگاهم به این آدم‌های وارونه

نگاهی نگران است

کیست که توانا باشد برای تغییر نگاه من؟

نداری

آرزوهایم

تمامشان

پشت در نداری‌های پدرم، جان باختند

و من جوانی تازه به دوران رسیده

همچون

کسی که قایق‌هایش را

غرق در دریا دیده باشد

خودم را باختم

تلخ بود وکشنده

اما چاره‌ای نبود

راستش

هنوز هم چاره‌ای نیست

من در پس هربغضم

دردی نهفته دارم

که دارد آرام آرام، جانم را پس مي‌گیرد

پاییز

پاییز

تراژدی

غرق شدن من در خویشتن

با لرزشی که مالکشان

دست‌هایی هستند که لمس کرده‌اند

آوار خویش را

و پاهای که دیگر رمق

ماندن در هیچ عاشقانه‌ای را ندارند

و اما لبخند

چیزی که گم شده است در

من

در منی که از من به ستوه

آمده است

پاییز غمگین است

همچون پیراهن چهارخانه‌ام

که دیگر از لمس

آغوشت محروم است

آیه

مرا صد روز

هزاران آیه آوردند

که تو بی من

خوشی یارا

هزاران بار می‌گفتند

خلایق هرچه لایق را

مرا گفتند عشق بیهودست

به فکر

آخرم باشم

ولی آنان چه می‌دانند

مرا

اول تویی، آخرتویی جانا !

من بی تو

من بی‌تو

پریشان و توانگار نه انگار

من بی‌تو

شوم تلخ‌ترین قهوی قاجار

توانگار نه انگار

من بی‌تو

زنم دشت و بیابان

توانگار نه انگار

رسوای جهانم

بگذار که بمانم

از من نهراس جام و جهانم

من بی تو

دگر

نه خواهم نه توانم ...

آینه

در آینه کسی را می‌بینم

با

چشمانی درشت که گود

رفتگی زیرشان

ذوق را کور می‌کنند

و لب‌های باریکی که

زخم‌هایشان از تهاجم نابرابر

دندان‌های فک بالااست

با موهای تک و توک مشکی

آدم امروز من سابق نیست

این او با این من غریبه است

چه کسی

خواهان ایجاد این او است

وقتی این من

از او فراری است ...

پدرم

پدرم هیچ گاه دست‌های

مادرم را برای

نوازش کردن نگرفت

حتی هیچگاه به مادرم نگفت چقدر خاطرش

را می‌خواهد

اما من بارها می‌دیدم

پدرم دست‌های مادرم را طوری نگاه می‌کند

که انگار آفریننده‌ی اوست

مثلا هیچ‌گاه از خاطرم نمی‌رود

روزی که مادرم از خشکی دست‌هایش می‌نالید

پدرم دربه‌در داروخانه‌ها شد

برای یافتن مرهم

ببینید دوست داشتن عربده و ادعا نمی‌خواهد

گاه کسی شبیه پدرم

عاشق است اما پنهان

دچار باید بود؛ همین!

ماندم

من ماندم

و من

بی‌آنکه ترسی از

نبود آدمی

قلبم را شلاق زند

یخبندان عجیبی تمام احساسم را

به پوچی کشانده است

درد امان احساسم را گرفته است

روزهاست جهان را تماما

خاکستری می بینم

و در پس هرباتو می‌مانم

نقشه‌ی رفتنی را می‌کشم

بی‌ترس از آن که

احساس انسان روبه‌رویم

به من عشق باشد و

بعد از من

جانش را ببازد



شبیه عشق

چیزی شبیه عشق

ما بین ما دوتاست

آرام نمی‌گیریم

آرام چه دانیم چیست

فریاد مکش ای دل

آهسته باش آرام

زخم خورده‌ایم اما

رفتن چه دانیم چیست

دلداده‌ایم اما دلدار چه

دانیم چیست

با چشم خویش

رفتن‌ها دیدم

با من بمانی رفتن

چه دانم چیست

سوال

به کجا باید

پرتاب کرد عشق نهان

کوچه‌های قلبت را؟

به کجا باید رفت؟

تا کجا باید زیست؟

به چه باید دل بست؟

تا کجا باید تا کجا؟

خواهشم این است،

کسی آرام

در گوشم بنوازد

مقصد این تلاطم‌ها را

شاید مقصدها یکی باشد

و بشود کسی را تا بی‌نهایت

نجات داد از این سردرگمی‌های

تلخ روزگار

چین و چروک

روزها می‌گذرند

و من جا افتاده‌تر می‌شوم

شاید هم ویران‌تر!

روزها می‌گذرند و

چین و چروک‌ها می‌آیند

برای ایفای نقش بر پیشانی‌ام

روزها می‌گذرند و می‌گذرند و می‌گذرند

اما تو در هیچکدام از این روزهایی

که گذر کردند

نیامدی!

گم گشته‌ی کدام راهی

در کدام دریا

در کدام کویر

در کدام جنگل بر سر کدام خیابان

راه رسیدن به من را گم کرده‌ای

که این چنین



بی قرار آمدنت ایستاده‌ام

اصلا گم گشته‌ی راهی و بیراهه رفته‌ای؟

یا بازهم من قرص‌هایم را جا گذاشته‌ام

دال

اینجا از الف آدمی مثل من
تا دال دوست داشتن آدمی
مثل تو
تمامش بوی ویرانی را می‌دهد
فکرمن نباش
من روزهاست خودم را جا گذاشته‌ام
در خیال باطلم از آمدنت
من روزهاست
شیطنت‌هایم را نذر کرده‌ام
برای آمدنت
بیخیال سیاهی دست‌هایم
من روزهاست
راه آب را به آنها حرام کرده‌ام
که نکند بویت را
از دست‌هایم گم کنم
اینجا روزهاست که بوی ویرانی‌اش



مشام هرغریبه و آشنایی

را نوازش کرده است

فاصله تنها مقصر

این روزهای من است

مدار دلتنگی

شهری خاموش

دیوانه‌ای ایستاده برمدار دلتنگی

منتخب برای آغاز جنونی ماندگار

از خویش و از آدمیان بیزار

می‌رود مسیری تاریک‌تر از حال خویش را

می‌خندد قهقهه وار

زندگی را

اما او

اما او

اما او

مرگ را زیسته است

او را از چه می‌ترسانید

از رفتن؟

تصرف

من دوست داشتن را
خوب یاد گرفته‌ام
جنگجوی دیوانه‌ی
خوبی هم هستم
اما اگر شورش نمی‌کنم
تا تورا دوباره تصرف کنم
شاید برای این باشد
که حس تورا به طرز
دلهرآوری دست کم گرفته باشم
تو دال
را بگویی من برایت
دوستت دارم را هجی می‌کنم
تا لااقل یک نفرهم که شده
در سرتا سر جهان
در این سرمای پوچ
تا ابد مردانگی‌اش گرم بماند
گرم
گرم
گرم.

نمی‌شود

خیلی چیزها را نمی‌شود فهمید!

نمی‌شود فهماند؛ باور کنید نمی‌شود !

مثلا نمی‌شود فهمید

چرا تو باید بمانی اما او باید برود!

نمی‌شود به همگان فهماند من اگر

مانده‌ام حماقتی نکرده‌ام

من فقط پای دلم مانده‌ام

نه پای کسی که رفته است

من اگر می‌جنگم برای

بیداری احساس خودم می‌جنگم

اما او اگر کام هرشب من را

با آوردن آدم‌های جدید به زندگی‌اش

تلخ می‌کند مقصر نیست

او فقط همچون من چیزی

برای جنگیدن نیافته است

می‌بینید



نمی‌شود فهمید حال او را

نمی‌شود فهماند حال من را

گذشته

همه چیزگذشته را

کنار بگذار

دوباره رها شو به دنیای من!

قول می‌دهم

با شنیدن نامم از زبان تو

باز هم مثل روز اول

عاشقت شوم

وبرایت جان و دل بدهم

نمی‌دانی

شاید هم می‌دانی و خودت را

به آن راه زده‌ای

تو جای من نیستی تا بدانی

بودنت چقدر برایم الزامیست!

ظاهربین

روزهای اول باخودم
فکرمی‌کردم
آدم مناسبی است
دوست داشتنی
و شاید هم بی همتا
اما این اواخربه این نتیجه رسیدم
من هم می‌توانم اشتباه کنم
ظاهربین نباشید
در قلب آدم‌ها داستان‌ها
طور دیگرروایت می‌شوند
طوری که
واقعیت را اگرمتوجه بشوی
می‌توانی دیگرآن
ساده‌لوح سابق نباشی!

آرام

می‌رفت

که آرام گیرد در تاریکی

شباهنگام

می‌رفت که جان بسپارد

در تاریکی نهان رازها

می‌رفت

تا شاید کاش‌هایش، کاش نمانند!

می‌رفت

تا

مهار کند تلخی‌های نفوذ کرده برزندگی‌اش را

حال او خوب است اما تو باور نکن!

تو به جای او برای

قلب خسته‌اش کفن بدوز

شاید باید کسی

بیاید و زندگی را

غلاف کند!



شاید کسی باید بیاید و با آغوشش

التیام دهد این زخم‌ها را

باور کنید حال او خوب است ...!

آرام جان

آرام من!

این گونه غم در دل داشتن چرا؟

بگذار بیایند

از هرجا که فکرش را می‌کنی

از در، شکاف، پنجره، دیوار

جان من تویی

پرمهری دیگران را چه باک!

گفته بودم

چشم‌هایت

چشم‌هایت

چشم‌هایت

مال من است

برق چشم دیگری ترس ندارد

خنده‌هات حق من است

اخم اینگونه چرا؟

جان من!



خوب است بدانی

آنی که می‌خواهم تویی

ابراز علاقه‌ی دیگران را چه باک؟!

ماه

ماه این شیء غریب آشنا
من بارها از پشت پنجره دیده‌ام او را
بارها برایش از آرزوهایم گفته‌ام
بعد چشم‌هایم را بسته‌ام
و انتظار معجزه را کشیده‌ام
امشب هم پشت پنجره
اتاقم کمین کرده است
به گمانم دلش برای شنیدن ذوق صدایم
هنگام گفتن آرزوهایم تنگ شده است
که این همه بی‌محابا به اتاقم خودش را می‌تاباند
اما
ماه عزیزم می‌خواهم بدانی
که من روزهاست که دیگرآرزویی ندارم
درست
بعد از آنکه آخرین آرزویم هم بجای
آنکه برآورده شود متلاشی شد



هنوز هم دوستت دارم ماه عزیزم.

اما باورم را باخته‌ام

به تو، به آرزوهایم، به تمام چیزی که از

زندگی می‌خواهم...

دست

دست‌هایش را می‌گیرم

بی‌آنکه نگران فردایم باشم

بی‌آنکه غم نداری‌اش

مغزم را تکه پاره کند

امروز را باید زیست

بی‌آنکه از فرداها ترسید...

خدای من در ابتدای فردا انتظار مرا خواهد کشید

تا برایم خدایی کند

تا برایش بندگی کنم!

امروز را باید زیست

فردا دردهای خودش را دارد

شاید بودیم

شاید هم چمدان بدست و بدرود گویان

ترک جهان کردیم و دیگر

غمی ما را به سودا نبرد

مانده بود

مانده بود
در هیاهوی امروزش
و
گم در تلاطمی
از دیروز نا به آرامش
رخ نمایان می‌کرد
با خنده به همگان
اما
قلب و روحش فارغ
از عشق و پراز پوچی‌ها
مردمان ایمان داشتند
حال او خوب است
او هم بی پروا فقط لبخند می‌زد
اصلا
او را چه به برهم زدن ایمان دیگران

من آنی نیستم

پاییز امسال هوایش بدجور بارانیست

بی هوا ابرها شروع به باریدن می‌کنند

من بی‌هوا تر از ابرها طبق عادت گذشته

بارانی‌ام را می‌پوشم چترم را برمیدارم و راه می‌افتم

سمت کافه، همان کافه‌ای که روزهای بارانی می‌شد محل قرارهایمان!

همان کافه‌ای که روزهای بارانی باصدای قهقهه‌های من و تو جان می‌گرفت...

تلو تلو می‌روم به سمت کافه. چقدر خیابان‌ها عوض شده‌اند از دور مردی را شبیه تو می‌بینم. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم تا زودتر به تو برسم نزدیک‌تر که می‌شوم می‌فهمم طبق معمول بخاطر پیری چشم‌هایم یکی را به جای تو اشتباه گرفته‌ام

به هر سختی شده است خودم را به کافه می‌رسانم. مرد میانسالی جلوی درب کافه ایستاده است تا مرا می‌بیند لبخند می‌زند و می‌گوید مادرجان نگو که امروزم پی معشوقه‌ات آمده‌ای!

لبخند تلخی می‌زنم در پاسخش می‌گویم: آخر امروز باران می‌بارد!



او خودش به من گفته بود که روزهای بارانی در همین کافه منتظر باشم. می‌ترسم یک روز نیایم ولی او اینجا منتظرمن بنشیند! من نباید منتظرش بگذارم.

اخمی می‌کند و می‌گوید بی‌شک قرص‌هایت را نخورده‌ای معشوقه‌ات سی سالی هست که رفته است

خودم رادر آینه‌ای جلوی درب ورودی فروشگاه همان کافه‌ای قدیمی دو نفری‌مان می‌نگرم...

با خودم می‌گویم یعنی من سی سالی می‌شود که در روزهای بارانی به سمت کافه‌ای که اصلا وجود ندارد حرکت می‌کنم تا به همه بفهمانم من آنی نیستم که وسط داستان همه چی را رها کرده و رفته است؟

مرهم

رفتنت بهرچه بود؟

تابوت این عشق خالیست مرد من!

دل تمنا می‌کند

اوضاع خراب است مرد من!

مرهم زخم بودی

حال خودت درد شدی

بعد من

با خنده هم‌آغوش شدی؟

رفته‌ای از برما تا

همه با خنده بگویند،

منبع درد خودش باعث آرامش اوست

رفته‌ای تا بشویم

نقل مجالس و بخندند به پریشانی من

رفتنت کرده

مرا کافر به حق روزی هزاران

بار میدانی که!

گفتنی نیست ولی می‌گویم

دل تمنا می‌کند

اوضاع خراب است مرد من!

گفتنی نیست ولی می‌گویم

تو چه می‌دانی در پس دیوانگی من

چه شبها که نشد بارانی

رفتنت بهرچه بود ؟

می‌زند روزی هزاران بار

این سوال دردآور به سرم.

هفت تیر

حالا او مانده بود

و یک تیر در هفت تیرش

و پنج پوکه فشنگ زیر پاهایش

چشم‌هایش را بست

آرام زمزمه کرد

و گفت خاطره‌هایت را سقط کردم

مانند سقط کودکی

در یک هفته مانده به دنیا آمدنش

همانقدر دردناک

همانقدر گریه‌آور

سپس ماشه را کشید تیر آخر شلیک شد

چشم‌هایش را باز کرد

او زنده بود و نفس می‌کشید

آری او احساسش را نشانه گرفته بود

حالا او مانده بود

با هفت تیری خالی در دست‌هایش



وزنی مقابل رویش

که مرده بود

زنی که سال‌ها پیش او را عشق خطاب می‌کرد

سکوت

سکوت می‌کنم تا انتهای خیالم
برای بوییدن حضورت،
آنجا که نامت هم بوی تعهد می‌دهد.
آنجا تنها جایست که از عشق می‌نویسم
و انعکاس عشق را عشق پس می‌گیرم
گفته بودم در خیالم دوست داشتنت بوی یاس می‌دهد؟
گفته بودم در خیالم
از عطرناب گردنت رویاها ساخته‌ام؟
گفتنی‌ها را نگفته‌ام درست
اما دیدنی‌ها را دیدی؟
چشم‌هایم را دیدی
که به قلبت چنگ می‌زدند
که نروی، که بمانی
که من باتو ما
بشوم نه با هرآدمی
بی‌شک از لمس عشق چشم‌هایم عاجزبوده‌ای



که امروز مایی وجود ندارد

پس سکوت می‌کنم تا انتهای خیالم

آنجا که دو فنجان قهوه

و یک دلبرهمیشه ماندنی دارد...

روزها

روزها می‌گذرند
و من هرروز با احساسم غریبه‌تر می‌شوم
آنقدر غریبه تا با اویی که
روزگاری جانم بود، دگر حس آشنا نداشته باشم
روزها می‌گذرند
و من یاد می‌گیرم
هیچ چیز تا ابدیت نمی‌ماند
حتی دلتنگی برای عشقی بزرگ
روزها می‌گذرند و من بزرگتر می‌شوم
و فراری از آدم‌های که
پای ماندن ندارند
روزها می‌گذرند
و من یاد می‌گیرم می‌شود
بارها و بارها دچار شد
گاه دچار یک آدم
گاه دچار یک ماندن



گاه دچار یک احساس

گاه دچار یک رفتن

تا به کجا

تا به کجا باید رفت به دنبالش

به تاوان کدامین گناه باید سکوت کرد ؟

بغض

بغض

بغض

گم کرده‌ام خویشتن را

در دنیای خویشتن !

تا به کجا باید بی‌تفاوت بود

تا به کجا شباهنگام باید

مرگ را زیست،

زیرآواری از حوادث جنون‌آور

تا به کجا باید

رخ دیوانه‌ی یار را دید

انگار که ندید

تظاهر

تظاهر



تظاهر

اندکی صبر...

پایان این بازدم نزدیک است!

رویای من در حال

انفجار دنیای من است

گویند

این نیز می‌گذرد

اما من دوستش دارم!

ای کاش رویای من این بار از من نگذرد...

دیدمش

دیدمش با دیگری در کوچه‌ای خنده‌کنان

غرق در آرامشش بود و

من هم با دیدنش بی‌قرار

تا مرا دید چشم‌هایش

درد پریشانی گرفت

با نگاهش مرا

سخت در آغوشش گرفت

قلب من در خانه‌اش

افسار پاره کرده بود

رنگ ماتم بعد سالها بازهم

بر چهره‌ام مهمانی داده بود

خنده‌ی تلخی سراپای وجودم را گرفت

درد داشتم اما قلبم کمی آرام گرفت

اعتراف تلخی بود

ولی عاشقش بودم, بعدسالها هنوز

قطره اشکی بی‌هوا

گوشه‌ای چشمش آرام گرفت

یادم آورد روز آخرین دیدار را

داد می‌زدم بمان؛ یارا

قصد پرواز با پرستوها داشت

چشم‌هایش ملتمس می‌گفت

بمان رفتنت هیچ برایم خوب نیست

لب‌هایش دشمنم بودند ولی

زمزمه می‌کردند برو

ماندنت دیگرهیچ به صلاحم نیست!

رفتنی

هیچ وقت اهل ماندن نیست...

این دیدار؛ پایان یک رفتن نیست

بودنش دیگرچاره‌ساز زخم نیست

می‌روم مثل چند سال پیش...

دختر بر باد رفته

می‌روم تا نشوم

رسوایی‌اش

می‌روم

شاید خدا کاری کند

می‌روم تا که بفهمد

ته راه دشوار است

می‌روم تا که بداند دگر

نیست‌های و هوی ماندن در من

نیست دگردلهره‌ی

ماندن یادش در من

منم آن دختربرباد رفته

که ایستاده به یادش بودم

نیست دگرپای ماندن در من

نیست دلهره‌ای هم آغوشی‌اش

با دگری در من

می‌روم...



ترس

و ترس از سقوط

تمام افکارم را فرا گرفته بود

پس گوشه‌ای آرام

جا گرفتم

که نکند فردا روز

کسی

سقوط امروزم

را به رخم کشاند

از ترس سقوط تنها چیزی

که برایم ماند!

فراموشی پرواز بود

و بیکاری بال‌های که

شوق پرواز داشتند...!

تو

دوستت دارم‌ها را کنار بگذار

تو تمام دارایی‌ام بودی،

در شعرها

از راه رفتنت می‌نوشتم

از چای نوشیدنت

از موهایت که

توان این را داشتند مرا غرق در خودشان کنند

و هیچ

غریق نجاتی از پسشان برنیاید!

من حتی برای لباس‌هایت هم شعر می‌گفتم

و تو جبران کردی همه‌ی این‌ها را

با رفتنت!

بعد از رفتنت

نگرانی‌هایم را برایت شعر کردم

آنقدر شعرهایم ناله شده بودند

که صدای همه را در آورد



آنها فرق داشتن و نداشتنت را که نمی‌دانستند

شعرمی خواستند

شعری که زندگی و لبخند درونش جاری باشد

اما نشد!

بعد ازتو دیگرنه زندگی ماند نه لبخندی....

من

من

آن شاخه‌ی برفراز آسمانم

که اولین قطره‌ی باران

به او هجوم می‌آورد

همان پرتگاه

ترسناک خواب‌های کودکی

من آن قهوه‌ی سردم

که انعکاسش

در آینه زمستانی می‌شود

خشک و طاقت فرسا

و تو برای حل شدن در آن

شورش خواهی کرد

من آن مغرور بی‌باکم

که تو را

عزیزتر از جان می‌داند

اما زبانش

گویای نقل احساسش نیست.

دامن چین دار

می‌روی

و تلخ‌ترین قسمت تاریخ

تیتر خبرهای فردا می‌شود

و بغض‌های کال من

اشک‌های رسیده‌ای می‌شوند

که گونه‌هایم را

پس از هر بارش شلاق می‌زنند

وشهر

گم می‌شود در تاریکی دامن مشکی چین دارت!

وقت رفتنت

جا گذاشتی بوی ناب عطر پیراهنت!

مرد می‌خواهد

ترک عادت بافتن موهایت!

فرمانده

شاید فرمانده نمی‌دانست

با صدور فرمان حمله

معشوقه‌ی چند زن را از آنها می‌گیرد!

شاید او نمی‌دانست

چند دختر

طعم محبت پدر را دیگر نخواهند چشید

و چند مادر

دیگر زندگی نخواهند کرد

وگرنه او آنقدرها هم بی‌رحم نبود!

او همان کسی بود که

با یادآوری چشمان منتظر معشوقه‌اش

شب‌ها قبل از خواب

ساعت‌ها جان می‌کند!

همانی که در هر نبرد

عروسک دخترش را در آغوش می‌گرفت

که یادش بماند کسی



آن دورترها منتظرش ایستاده است

کسی

به مثال

معشوقی، فرزندی یا مادری...!

مرگ

دیر رسیدم

و تو رفته بودی

مادرم با دو دستش روی

سرش می‌کوبید

خواهرم به ستون اتاق تکیه داده بود

و برادرم عربده‌زنان

اشک‌هایش را با آستین پیراهنش پاک می‌کرد.

اما پدرم ،

پدرم مات و مبهوت با چایی سرد شده‌اش

بازی می‌کرد من هم

روزه‌ی سکوت گرفته بودم

سکوتی که عجین گشته بود

با بغض قدیمی اعماق گلویم

و با حسرت جای خالی‌ات را نگاه می‌کردم

بعد از تو

این ناخدا از هیچ دردی عبور نکرد!



شکست

شکست

شکست

و اما شکست

خلاصه‌ای شد از تمام زندگی‌اش...

اهدا

اگرمرگ مغزی سراغم را گرفت

بدون اندکی تأمل

تمام اعضایم را اهدا کنید

به غیراز قلبم،

دوست داشتنش باید فقط

در من زنده بماند

باقی را هرچه را که ماند

بدهید بروند

نه، نه، نه

بایستید

چشم‌هایم را هم نگهدارید

او فقط باید در دیده‌ی من

نمایان باشد

نه یک لحظه بایستید

اصلا چه کاریست

اگرمردم تمامم را بسوزانید



تا تمام او در منی که در جان و رگ و خونم

نهان شده است

تبدیل به خاکستری شود

که برای من است و تمام!

ازدیاد

من و تلفیق

نا بهنجار

حس‌های مبهم

برسردو راهی‌های بی‌پایان

مقدمه‌ای است

برای افکار پوچ

که آیا ماندن و جنگیدن

چاره‌ی من است ؟

یا رفتن و ساده زیستن

چاره‌ی من.

و هربار

ندایی از درون،

مرا بیشتر از جهان

می‌ترساند

که ای انسان!

غم جهان را رها کن و بی‌پایان



لبخند را مهمان لب‌هایت کن

می‌گذرد

هرآنچه برایت رخ داده است

امیر

تورا می‌خواهمت

همچون هوا برای زیستن

همچون کودکی محتاج آغوش مادر

تورا می‌خواهمت

برای حیاتی دوباره،

در پس هر

دلهره‌ی طولانی

تورا می‌خواهمت

همچون نامت استوار

همچون نگاهت پرمهر

تورا زندگی خواهم کرد

به مثال معنای نامت

سردار سپاه خوشدل‌ها

و

برایت عاشقانه‌ای زمزمه خواهم کرد

در پس



هربار بویدن

پیراهن کتان راه‌راهت

تورا می‌خواهمت

تورا زندگی باید کرد...

خواهر

بوسه‌ای برگونه‌ات می‌کارم

به پاس تمام

روزهای که

کودکی‌ات را با من

گذراندی

ای معنای دوباره بودن

محرم تمام رازهای نهفته‌ی قلب

برایت جان می‌دهم

برای چشم‌هایت

برای آغوشت

برای تمامت

تمام چیزهای که به نامت مقدس گشته‌اند

برای تمام شب‌های که بربالین من

ماندی و

خنده‌هایت را

جایگزین اشک‌های سرازیرشده‌ی



گونه‌هایم کردی

برایت جان می‌دهم

ای آنکه منی

ای آنکه توام.....!

برادر

و کوهی به مثال تو

برای تمام عمر

بی‌خطر زیستن

ونگاهی محرم

پس از هر بار بی‌خانمان شدن

و گرمای حضورت

برای

فرار از تمام دلواپسی‌های جهان

ای آنکه آغوشت بوی پدر را می‌دهد

برایم تا ابد بمان

با تو می‌شود خاطرجمع

از وهم

آسمان‌ها و زمین گذشت

تو را می‌خواهمت

برای استکان قهوه‌ای سردم

که زندگی می‌خوانمش



ای گرم‌ترین دلگرمی جهان

ای شیرین ترین قند جهان

شک

و

شک تمام افکارم فراگرفت

به تمام چیزهای که میبینم

یقینی نمانده است

راستش من هم روزگاری

یقین تمام افکارم را فرا گرفته بود

اما ناگهان

اویی که جانش بودم

وتمام شهر

را پابه‌پایم قدم زده بود

در کوچه پس کوچه‌های شهر

دیدمش،

خنده‌کنان و گرم صحبت با دیگری

باورش سخت بود

اما پذیرفتم

شک در اوج یقین



گریبان گیر ایمانت می‌شود

فرقی ندارد

می‌خواهد ایمان به آدمی

باشد یا ایمان به احساسی

او کارش را می‌کند همین...

رویا

و حسرت ما را لمس کردند

وبا خنده ما را ترد نمودند

این مردمان بی عشق

درحالی که

رویای ما را

آغشته به گناه پنداشتند

و با تلخی

جای قدم‌های ما را

با آب و جارو

از هستی زدودند

تا نباشد

جهان و رویاهایش

بروفق مراد ما

و ما نیز

پریشان و دلخور

از جهان و رویاهایش



دست کشیدیم

تا شاید

در دنیای دیگر

جهان و مردمانش

اهلی قلب‌هایشان باشند

زندگی

و تمام چیزی که از
زندگی آموختم
در نوع خودش
برایم بسیار
تلخ و مرگ آور بود
من تمام
عمر خویش را در فرار بودم
فرار
از عشق ،
محبت
دوست داشتن و مهربانی
عجیب است
اما واقعی
شاید
اگر من هم
ترس‌های فراوان



مهمان چشم‌هایم نمی‌شدند

امروز مجنونی بودم

برمقصد دوست داشتنش

پیر

عاقبت

پیردوست داشتنش گشتم

در جوانی ،

خسته و غم آلود

در انتظار ترک جهان

بی آنکه کسی باشد

که این من را

برای من بخواهد

روزگار برایم

روزها و شب هایش را

سرخود و آلوده می چیند

آلوده به بغض

آلوده به غم

آلوده به نبودن ها

و من روزبه روز

پیرو پیرتر گشتم



از من برای خودم هم چیزی نماند

اما تو برایم شعری بخوان

بعد از هر دوست داشتن

قبل از هر رفتن

بازمانده

از من و تو

تنها چیزی که به جا مانده است

خاطره‌هایست مبهم و گنگ

این که چه به سرمان آمد

برای ساختن این گنگی‌ها را

فقط خدا می‌داند

و من و تو

اندکی تامل

بیاد روزهای زیستن باتو

بهم می‌ریزد مرا

فکرهای نابه سامان مغزم

که چرا امروز

توآن گوشه‌ی جهان غریب

و من این گوشه‌ی جهان بی‌کس و تنها

ایستاده‌ام

بی‌آنکه توان آن را داشته باشم



شماره‌ات را بگیرم

و ساعت‌ها برایت از

دیروز و امروز و فردا بگویم

انگار

به دیدگانم؛ او پنهان

به گفتارم؛ او گمنام

انگار که ندانم هیچ!

انگار که نبود و نیست

جنون ندانم چیست

مجنون ندانم کیست!

اما دل را چه کنم؟

او را

انکار کند

چه وعده دهم

به صبر افطار کند

زین همه فکر و خیال

خودش، آزاد کند

شعر نویسم؟

به ناکجا سفر کنم؟

همه را هیچ



مرا بس نیست

مرا او بس

مرا او نیست....

رقص درویشانه

به ارزش یک رویا

زندگی

به گذر از جاده

تابش

به رقصانه‌ی بال‌های آزاد

در باد و باد، بی‌ترسا

به رقص ،چرخش درویشانه

به بازی سایه‌های زندگی

در جنگل ،در دل ،سربرشانه

به بزرگی‌ای چون فلک

به آرامشی چون مرگ

به یارای بی‌یاری نفس

به بغض‌های مکرر

به آغوش که بند زانوان شد

رویای آرامشی چون مرگ

زنده نگه داشت مرا

زرقص تنها سایه‌اش ماند

زفلک بزرگی بازی‌اش

زشانه‌ات، جزبردل هیچ!

وگلو بندرگاه بغض

سربرزانو پهلو گرفت...

بی نام

ز اعماق درون

چه برون خواهم جست؟

ز افلاک ملوک

چه نگون خواهم جست؟

از عشق جزجنون

چه برتن دارم؟ هیچ

از جاری عمرچه به دل دارم

جز

خون وخون

خم به ابرو و کمر

وز ادات جزسکون

چه به لب خواهم گفت

کاسه‌ی صبرمگرچه برسردارد ثمر؟

گرکول کشم، به کجا خواهم برد؟

گرچه این راه دراز در ره عمرمی‌رود

خود بینم و خود،



که همراهم شد؟

گرنه این راز و نیاز صورت فلک بود و من

آخر فلک و افلاک را

من چه کس دارم گفت؟

خنده سیری چند

به دنبال چه می‌گردی

در این من ؟

خنده ؟!

دیوانه شده‌اید

من

از یاد برده‌ام حتی

خویشتن را،

خنده، سیری چند ؟

در جهان من

غم می‌رقصد

و چاره‌ای جز

نواختن ساز درد

جلوی پاهایم نیست

هرنت سازم کوک است

به غمی

که گم کرده است



راه چاره‌اش را

راه امیدش را

راه لبخندش را

رزم

در هر تکه‌ی از هم گسیخته‌ی قلبم

لشکری از عشق

با سپاهی از نفرت

در نبردی سخت

یکدیگر را شمشیر می‌زنند.

باشد

که بدانیم پیروزی از آن کیست؛

عشق؟

او خودش باعث و بانی این درد است

نفرت ؟

نه، نفرت هم نه!

نمی‌شود.

با قلب و روح و تنم

همخوانی ندارد

مرا سخت آزار می‌دهد

چاره چیست؟



برای کدام لشکرو سپاه

لباس رزم برتن کنم؟

خنده

و تو با هربار خندیدن

کودتایی می‌کنی در من

کودتایی که تاریخ

سال‌ها جرات بازگو کردنش را

نداشته باشد

و من همچنان

در هرپیچ و خم لبخندت

خودم را می‌بازم

پس تا می‌توانی

بخند!

بخند

بخند

و بخند